

احمد شاه فرزان

## مردی که سایه‌اش گم شد

خیلی راه آمده‌ام. خسته‌ام. چرا نمی‌رسم؟ پس کجاست؟ شاید راه گم کرده‌ام؟! به هر حال باید بروم. رسیدن یا نرسیدن. منزل کجاست؟ می‌دانی. پس چرا نمی‌دانم؟! حالا وقت این حرف‌ها نیست. باید به راهم ادامه دهم. می‌ایستم، روی تپه، چه هوای خوب و سبک و تازه‌ای است. نسیم، عطر گل‌های وحشی را در نفس دارد. به دشت نگاه می‌کنم، دشتی پر از گل‌های وحشی، نرگس‌ها، گل‌های شبدر، شقایق‌ها دشت مرا به یاد دوران بچگی‌ام می‌اندازد. از تپه به پایین می‌آیم. راه می‌افتم. زنم می‌گفت:

«تو چرا این طوری هستی؟»

«چه طوری؟!»

«دنیا را چه طوری می‌بینی؟»

«خوب معلوم است؛ خیلی زیبا، شاید هم مثل تو.» و می‌خندم.

«مثل من؟! نه، هرگز.»

آفتاب بالا آمده. آسمان صاف است. دشت سرسبز پیش رویم است. اسب‌ها و رمه‌های گوسفندان در چراگاه‌ها مشغول چرایند. آن سوتر، زیر سایه‌ای، چوپانی نی می‌نوازد. این‌جا، دخترکی بره‌هایش را می‌چراند؛ با بره‌ای روی سبزه بازی می‌کند. چه خوشبخت است. او از این دنیا هیچ نمی‌داند... خوشبخت نیست.

دخترم می‌گفت:

«پدر! خوشبختی یعنی چه؟»

«خوشبختی یعنی... یعنی وقتی که آدم هیچی نمی‌داند...»

«می‌دانستم که نمی‌دانی.»

می‌ایستم، باید به کدام سو بروم؟ چهار طرف من دشت است؛ دشتی بی‌انتهای، آفتاب بالای سرم ایستاده، راه می‌افتم، با خود آواز می‌خوانم. به ناگاه کلیسه‌ای از روی سنگ می‌پرد. آن سوتر زنی را می‌بینم؛ انگار می‌شناسمش. هر چه به سویش می‌روم، دورتر می‌شود. به یاد شب عروسی دختر خاله‌ام می‌افتم. مثل ماه شده بود. او را به مفت از دست داده بودم. همان شب. غرق تماشا بودم که گفت:

«هر گاه آدم‌ها مایوس می‌شوند، به شعر روی می‌آورند.»

«من که خوشبخت‌ترین مرد هستم.»

خندید و گفت:

«تو تا حالا خود را شناخته‌ای؟»

«اگر آدم‌ها خود را بشناسند که دنیا گلزار خواهد شد.»

آن‌جا، کنار آن درخت‌ها آلاچیقی است. قدم‌هایم را تندتر می‌کنم. از تپه بالا می‌آیم. کلبه‌ی متروکه‌ای، بی‌در و پیکر، جغدی روی دیوارش نشسته و به من نگاه می‌کند. از تپه پایین می‌آیم، باز، آن زن را در لباس عروسی می‌بینم، به دنبالش می‌روم. می‌ایستد. به من می‌خندد. چرا او همه‌جا با من است؟ آن زن اثری. باکره؛ نه، باکره نیست... چرا محو شد؟ چرا همه چیز و همه‌جا گیبج‌کننده است. آن روز پیاده‌روهای شهر مملو از آدم‌های رنگارنگ بود. زنم دوش به دوش من می‌آمد. او می‌گفت:

«این آدم‌ها را ببین. مثل مورچه‌ها می‌روند و می‌آیند.»

«آدم‌ها دوست داشتنی‌اند.»

زنم ایستاده و گفت:

«می‌دانم که دلت هر جایی است. دلت برای دیگری می‌تپد.»

«یعنی چه؟»

«یعنی این که من اضافی‌ام تو همیشه عاشق.»

خیلی راه پیموده‌ام. نه این‌طور نیست؛ زود خسته می‌شوم. آن‌جا تک درختی است که نسال و جویچه‌ی آب زلال که از میان سبزه‌ها می‌خزد، لب جویچه می‌نشینم. دست و صورتم را می‌شویم، و آب می‌نوشم. بلند می‌شوم. نگاه می‌کنم. هیچ کس در این اطراف نیست. این‌جا به نظر آشناست؛ شاید هم اشتباه می‌کنم.

«باید رفت. به کجا؟»

به درخت که نسال می‌رسم. می‌نشینم. به درخت تکیه می‌دهم. چه رخوتی؟ خوابم می‌آید. چه حس خوبی؛ چه آرامشی؛ چه رؤیایی. رؤیا از زندگی بهتر است. رؤیا عین زندگی است. تهی از زمان و مکان. چه خوب است زنم این‌جا نیست. ساعت کو؟ نمی‌دانم چه ساعت و روزی است و من کجا هستم؟ «باید بخوابم»

آسمان ستاره باران است. احساس رخوت می‌کنم. چشمانم را می‌بندم و می‌خوابم. ساعت‌ها می‌خوابم. از خواب بیدار می‌شوم. روی سبزه‌ها شبنم نشسته است. همه‌جا سرسبز است. پرنده‌ها تازه از خواب بیدار شده‌اند. صدای چهچه‌ی بلبلان همه‌جا پراکنده است. انگار پای آدمیزاد در این مکان گذاشته نشده است. من همیشه دنبال چنین جایی بودم؛ می‌خواهم این‌جا مال من باشد. او باشد و من. چه خوب است آن لکاته، زنم را می‌گویم، این‌جا نیست. هیچ کس نیست. هیچ کس. آفتاب نیش‌زده در دشت، روی سبزه‌ها، گل‌ها، برگ‌ها، چه خوب است این‌جا، به دور از همه‌ی جنجال‌ها، به دور از هیاهو و غوغای شهر به دور از قانون‌های نوشته شده بر روی کاغذ به دور از دروغ‌ها و نیرنگ‌ها، من آزادم، من می‌توانم جیغ بزنم. من می‌توانم به هر سو که بخواهم بروم. آه، چه بیزارم از این که به من بگویند: این کار را نکن و این کار را نکن. باز او را می‌بینم، آن زن را. او این‌جا چه می‌کند؟ صدایش می‌کنم. به آن سو می‌رود؛ به سوی کوه. چه کوهی! کوهی قهوه‌ای رنگ، سبز و خاکی. آن زن به طرف آبشار می‌رود. صدایش می‌زنم. می‌ایستد، به من می‌خندد و می‌رود. باید به دنبالش بروم؛

هر کجا که باشد.

«کو؟ کجا رفت؟ کنار این برکه بود!»

این جا همه چیز شگفت‌آور است؛ نه باغ است و نه جنگل، همه نوع میوه در این جا هست. مثل جنگل انبوه است، چه مهمه‌ای! چه علف‌هایی! چه بویی! بوی علف؛ بوی سوسن، من همیشه دنبال چنین جایی بودم.

«شاعری که فلسفه می‌خواند، دیوانه خواهد شد.» این را زخم می‌گفت. و من خنده‌کنان می‌گفتم:

«پس من دیوانه‌ام؟»

«چی کم داری؟» به زمین و زمان معترضی.

چه جای خوبی است این جا، خیمه‌ی درخت‌ها. زمین پوشیده از مخمل سبز. کنارش برکه‌ی آب. زلال همانند اشک چشم. نخ آبی از یک سو می‌آید و سویی می‌رود. درخت‌های سیب سرخ، سیب‌های سرخ شناور در آب. سیبی را بر می‌دارم و دندان می‌زنم.

من پیدا کردم. جایی را که همیشه دنبالش بودم. همین جا می‌مانم. آن قدر شعر خواهم گفت تا خالی شوم.

که دیگر اورا قی نداشته باشم. بدون ترس شعر خواهم گفت: به همه چیز اعتراض خواهم کرد؛ بی‌هیچ واهمه‌ای. دیگر کسی نیست به من بگوید تو دیوانه‌ای. همه! زخم به من می‌گوید:

«تو کافر شده‌ای.»

چه خوب. یک میمون هم این جا هست. روی شاخه‌های درخت سیب است. سیب‌ها را می‌خورد. باید او را با خود دوست کنم. باز و سوسه می‌شوم: بمانم یا بروم؟ همین جا می‌مانم. همین جا کلبه‌ای درست می‌کنم، دور از همه‌کس و همه‌چیز زندگی می‌کنم. صدایی می‌آید؛ به خود می‌جنبم. میمون جفتش را صدا کرد. پیش او آمد میمون نر، مرا می‌بیند؛ جیغ می‌زند. از این شاخه به آن شاخه می‌پرند و... می‌روند. حالا باید دراز بکشم. سبزه‌ها نرم‌نرم است، آفتاب، اشعه‌هایش را روی برگ‌های درخت‌ها پخش کرده است. چه سکوتی! نه بادی، نه صدایی! هیچ وقت این قدر احساس آرامش نکرده بودم. همیشه از بی‌خوابی می‌نالیدم. قلبم منظم می‌زند. پلک‌هایم سنگینی می‌کند.

بیدار می‌شوم. این جا بیابان است: بی‌آب و علف. باد است. باد ماسه‌ها را می‌پیچاند و می‌پیچاند. دهانم پر از ماسه است. تف می‌کنم. باد تف را بر گرداند و به صورت می‌زند. بر می‌خیزم.

«باید به کدام سو برم؟»

خورشید وسط آسمان ایستاده است. تا چشم کار می‌کند بیابان است. راه می‌افتم. بوته‌های گز در جای جای بیابان به چشم می‌خورد. هیچ جنبنده‌ای دیده نمی‌شود. اصلاً من کجا هستم؟ چقدر هوا گرم و تفتیده و خشک است. صدایی می‌آید، از آن سو باید به آن سو بروم. تپه‌های ماسه و ریگ‌های سوزان. چه بی‌رحم است بیابان. تشنه‌ام. از تشنگی هل‌هل می‌زنم.

«من که هستم؟ چرا از این جا سر در آورده‌ام؟ بیابان برهوت کویر است این جا؟»

باید طاقت بیاورم. باید به سویی بروم. زانوهایم دولا می‌شود. زبانم چون چوب خشک شده. تشنه‌ام. در جایی خوانده بودم، در سفرنامه‌ای، کسی در کویر تشنه مانده بود و پیشاب خود را خورده

بود! من باید این کار را بکنم؟ چطوری؟ کف دستم ادرار کنم؟ نه، آبی در بدنم باقی نمانده است. شنیده می‌شود؛ صدای خش‌خش. پشت سرم است. رو برمی‌گردانم. مار، مار کبرا می‌خزد، مار سیاه زنگی است. به طرفم می‌آید. می‌دوم. باید از این تپه‌ی قووم بالا بروم و از تیررس نگاهش دور شوم. می‌روم بالای تپه آهای! آن‌جا آب است. از تپه غلت‌زنان پایین می‌آیم. به آن سو می‌روم. شاید دریا باشد. جلوتر می‌روم. بی‌فایده است. نه، تلاش من بیهوده نیست. سوسن! سوسن صدایم می‌کند. او آن‌جاست؛ کنار دریا. نیرویی برایم باقی نمانده. سرم داغ می‌شود. با خودم حرف می‌زنم. می‌خندم. می‌خواهم فریاد بکشم؛ صدایم را بلند می‌کنم. بلندتر. چه فایده؟ بیابان می‌تپد، این‌جا چه بادی است! ریگ‌ها روان است. سربلند می‌کنم. سوسن نیست. آب و رودخانه نیست. هر چه بود سراب است.

نگاه می‌کنم. زمین خشک و تفتیده است و ریگ‌ها سوزان، از آفتاب آتش می‌بارد. باید بروم. شاید رسیده‌ام. آن‌جا، آب است. یک رود، با آب موج و زلال و آبی. گم شده‌ام؟ پیدا شده‌ام؟ به آب می‌رسم. امتحان خود را پس دادم. زانوهایم دولا می‌شود می‌افتم روی ریگ‌های سوزان، دو عقرب سیاه به سویم می‌آیند. تقلا می‌کنم، نمی‌شود. رسیدند. باید سعی کنم. هرطور شده باید بلند شوم. بلند می‌شوم. به طرف رود می‌روم. باز سوسن را می‌بینم. صدایم می‌کند. صدایش می‌کنم:

«تو مرا به این‌جا کشاندی. مرا دریاب! یاری‌ام کن.»

می‌شنود و نمی‌شنود. به سوی دریا می‌رود. دریا نیست.

«همه‌جا و همه چیز سراب است.»

پیش پایم، دو اسکلت آدمیزاد است و یک اسکلت حیوان. خود را گم کرده‌ام. وحشت برم داشته است. به هر سو نگاه می‌کنم بیابان است. حتی کوره راهی نیست، حیاتی نیست. چه اغواگر و بی‌رحم است. صدایی آمد.

«فیش فیش!»

چنبره زده. چشمانش می‌درخشد. نباید تسلیم شوم. باید به سوئی بروم. دیگر تاب و توان ندارم. زانوهایم سست می‌شود به پایین تپه غلت می‌زنم. مار از روی تپه به سویم می‌آید. به پشت می‌افتم. آفتاب بالای سرم است. مار به سویم می‌خزد، مار سیاه، پایین پاهایم چنبره می‌زند و فیش فیش می‌کند. نمی‌توانم حرکت کنم. نه... دست‌ها و پاهایم بی‌حرکت‌اند. مار بالا می‌خزد و روی سینه‌ام چنبره می‌زند. با چشمانش مرا سحر می‌کند. با یک حرکت، به صورتم می‌پرد. نیشم می‌زند. در یک لحظه، همه چیز تمام می‌شود. مورچه‌ها، به جسدم حمله‌ور می‌شوند، میلیون‌ها مورچه. سرتاپایم را مورچه‌ها فرا می‌گیرند. گوشت و پوست مرا می‌خورند. می‌خواهم جیغ بزنم؛ می‌خواهم حرکت کنم؛ بی‌هوده و عبث است. پاهایم را می‌بینم، اسکلت شده است. گوشت و پوست آن را مورچه‌ها خورده‌اند. نه، نه! این دیگر طاقت فرساست. مورچه‌ها به طرف صورتم هجوم می‌آورند. نه، نه!...

کسی تکانم می‌دهد. لیج عرق شده‌ام. در بین سرویس هستم. جوانک پهلویی می‌گوید:  
«چند بار تکانتان دادم. رسیدیم.»

چیزی نمی‌گویم. هنوز گیجم. به یاد گفته‌ی زخم می‌افتم:  
«خواب‌ها و بیداری‌هایت به آدم‌ها نمی‌ماند.»